

پوستر نویسنده روی دیوار

ابراهیم اسدی

«الو سلام»

«سلام، بله»

«محمود؟ آقای صالحی؟»

«نخیر. این وقت شب. احمق!»

علی گوشی را گذاشت و یک بار دیگر به شماره‌ای که جلوی نام محمود صالحی نوشته شده بود با دقت نگاه کرد. هوا تاریک بود و نور چراغی که در راهروی ورودی خانه روشن مانده بود نمی‌توانست به اندازه‌ی کافی روشنایی ایجاد کند تا بتواند اعداد و اسامی داخل دفترچه تلفن را بخواند.

عینکش را روی دماغش بالا داد و چند بار پشت سر هم نفس عمیق کشید. برگه‌های دفترچه تلفن در دستش می‌لرزیدند. از جایش بلند شد و رفت زیر نور چراغ داخل راهرو ایستاد. چشم‌هایش را ریز کرد و شماره را به دقت گرفت.

«الو، سلام»

محمود از پشت تلفن با صدایی گرفته و کشدار گفت: «سلام و زهر مار، باز چه مرگت شده؟»

«نادون اگه کار فوری نداشتم که زنگ نمی‌زدم، خواب بودی؟»

«نه. داشتم انار دون میکردم. دیوانه! اصلا واستا ببینم ساعت چنده... اوه. نفهم.»

«خوب، ببین. گوش کن. یک کار مهم داشتم. باور کن. شوخی نمی‌کنم. فقط گوش کن، باشه؟... باشه؟... الو. محمود؟»

«بیداری؟»

«هان؟ بگو. آه.»

«ببین! تو من رو می‌شناسی دیگه. خیلی وقته می‌شناسی. به خدا اولین نفری که به فکرم رسید زنگ بزnm تو بودی. اصلاً ولش کن. گوش میدی؟»

«اوهوم»

«ببین! من می‌خوام، ...»

«بگو دیگه. گُشتی من رو»

«می‌خوام خودم رو راحت کنم»

«خب من چه کار کنم؟ برو توالِت...»

«نه، ببین! قبلاً صحبتش رو کرده بودم دیگه، یادته؟ می‌خوام خودم رو راحت کنم، ... یعنی خودکشی کنم. می‌فهمی؟»
برای چند لحظه سکوت برقرار شد. علی یک بار دیگر نفس عمیق کشید. حالا دیگر پاهاش یخ زده بودند. گوشی را چسبانده به گوشش.

«حالا فهمیدی منظورمو؟... الو؟ محمود؟ گوش دادی؟ الو...»

کمی که سکوت طولانی شد، متوجه شد محمود گوشی را قطع کرده. فکر کرد شاید محمود تصمیمش را درک کرده و از خانه‌ش راه افتاده که بیاید منصرفش کند. خیلی سریع برای این که مطمئن شود، مجدداً شماره‌ی محمود را گرفت.
«دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد.»

عصبانی شد و گوشی را پرت کرد روی میز. باتری از بدنه‌ی گوشی جدا شد و از روی میز افتاد روی سرامیک‌های هال و چند غلت زد و بعد از چند بار تکان خوردن، آرام آرام از حرکت ایستاد.

بعد فکر کرد شاید بی موقع تماس گرفته که محمود متوجه اهمیت ماجرا نشده. صبر کرد تا صبح بشود و آنوقت تماس بگیرد.

* * *

«الو سلام»

«سلام عزیز، چطوری؟»

«ممنون دکتر جان، ببخشید مزاحم شدم»

«خواهش می‌کنم علی جان. در خدمتم»

«بین دکتر، من یک تصمیمی گرفتم که می‌خوام شما هم توش شرکت داشته باشید.»

«لطف داری علی جان، همیشه محبت داشتی به من.»

«بین دکتر جان، من می‌خوام خودم رو راحت کنم.»

«چی؟ خودت رو راحت کنی؟ علی جان صدات یک لحظه قطع شد. می‌خواهی چه کار کنی؟»

از پشت تلفن صدای خنده‌ی زن و بچه‌ای میان صدای عبور ماشین به گوش می‌رسید.

«آلا، دخترم یه لحظه ساکت باش، خانم.... دارم تلفن صحبت می‌کنم. مریضمه»

«بین دکتر جان می‌خوام خودم رو راحت کنم، تصمیمم رو گرفتم.»

«آه. خانم ساکتش کن بینم چی می‌گه این...»

علی لب‌هایش را پر باد و بعد خالی کرد

«شنیدی دکتر جان؟»

«آره. گفتم می‌خواهی خودت رو راحت کنی؟ یعنی چی؟»

«می‌خوام خودکشی کنم. می‌خوام شما هم باشید. بقیه دوستانم هم هستن.»

«خانم، میگم ساکت باش، آه! بی شعور بشین..... خودکشی؟ حالت خوبه؟ شوخیت گرفته؟»

«نه دکتر. واقعا تصمیمم رو گرفتم. اگر امشب تشریف بیارید می‌گم چرا.»

«دیوانه شدی؟ اصلا صحبتش رو هم نکن، کارایی که بهت گفتم رو انجام میدی؟ چیزی نیست. یه بحران زودگذره.»

هیچ کاری نکن تا برگردم.»

«دکتر ببین! من تصمیمم رو گرفتم. گفتم که اگر امشب بیاید،... می‌خوام لحظه آخر کنار دوستانم باشم!»

«علی جان من الان خونه نیستم. شمالم. دست نگه دار تا برگردم. باشه؟ ... باشه؟ قول بده... زود بر می‌گردم.»

علی دستش را از زیر عینک گذاشته بود روی چشم‌هایش و به صدای دور دکتر و همسرش از پشت تلفن گوش می‌داد

«چی چی بر می‌گردم. گندت بززن خودت و مریضات رو. یه مشت دیوانه دور خودت جمع کردی...»

«هیس. کی گفتم بر می‌گردم؟ ساکت.. گفتم ساکت باش. روانی! هنوز قطع نکردم... الو، گوشی دستته علی جان شنیدی چی گفتم؟»

حالا علی دست را گذاشته بود روی پیشانی‌اش.

«آره دکتر جان، شنیدم. مزاحمت نمی‌شم. خوش بگذره...»

دکتر هنوز داشت صحبت می‌کرد که علی گوشی را قطع کرد. بعد بلند شد و در حال خانه‌ی شصت متری‌ش قدم زد. روی دیوارهای خانه پوستره‌های سیاه و سفید چند نویسنده چسبانده شده بود. پوستر یوکیو میشیما که کمیاب‌تر بود را از طریق یکی از کتابفروشی‌های معروف گیر آورده بود. با محمود رفته بودند. محمود معرفی کرده بود:

«علی آقای دانشور هستن. توجه کنید. علی دانشور. جون میده برای زیر تیتراژ کتاب. نه؟»

علی جلوی صاحب کتابفروشی که اتفاقاً مدیر انتشاراتی با همان نام هم بود، هر لحظه بیشتر خجالت کشیده بود و بیشتر داخل کت گشادش فرو رفته بود. رنگ صورتش سفید شده بود. خندیده بود. چند بار هم گفته بود:

«شوخی می‌کنه، شوخی میکنه آقا...»

نتوانسته بود جلوی خنده‌اش را بگیرد.

«مثلاً شما یک منتقد ادبی رو توی یکی از مجله‌های ادبی معتبر یا یک سایت پر بازدید در نظر بگیرید. هی اسم علی دانشور رو میاره: "آثار علی دانشور فارغ از حس زیبایی شناختی، سرشار از مفاهیم عمیق انسانی است که در عین سادگی..."، چون شما نمیاد بهش؟ جون آقا کمالی نمیاد؟»

مدیر فروشگاه با لبخندی به لب از روی عینک علی را پاییده بود. شکم و شانه‌هاش از خنده مدام بالا و پایین می‌رفت. گفت:

«در هر صورت از این‌که یه همچین نویسنده‌هایی تو شهرمون داریم خوشحالم، ان شاء... باب همکاری باز بشه. خب کاری هم آماده چاپ دارید؟»

علی چند بار لبش را با زبان تر کرد و بعد گفت: «دارم روی چند تا داستان کار می‌کنم. هنوز آماده نشده. هنوز کار داره.»

یاد بساط برگه‌های خط خطی‌ش افتاد که همیشه وسط خانه پهن بود. هم دلش می‌خواست با مدیر انتشارات بیشتر همکلام شود، هم دلش می‌خواست هر چه زودتر برگردد آپارتمانش و کارهای نیمه تمام خاک خورده‌اش را سر و سامان بدهد.

بعد محمود بحث پوستر نویسنده‌ها را پیش کشیده بود. اسم چند تایی که علی قبلاً دنبالشان گشته بود را برد. مدیر انتشارات باز از روی عینک عمیق‌تر به علی خیره ماند.

علی حسابی خجالت کشیده بود و با بند کیف سر دوشی‌ش ور می‌رفت.

«همینگوی و... ویرجینیا وولف و براتیگان، همینا رو می‌خوان؟»

علی عوض جواب دادن به محمود نگاه کرده بود. محمود کتابی را دست گرفته بود و ورق می‌زد.

«میشیما آقا، یوکیو میشیما رو هم اضافه کن. اصل اصلش دنبال میشیماست. خودت بگو علی جان دیگه»

و بعد باز خندید.

مدیر انتشارات شانه‌هایش را بالا انداخت و لبش را برگرداند و بلند شد و رفت پشت قفسه‌های کتاب و بعد صدایش بلند شد.

«محمود آقا، جسارتاً اگر می‌خوان یک کم فضای خونه وطنی هم بشه، یک پوستر بزرگ از صادق هدایت هم دارم. مال وقتی که پاریس بوده.»

محمود به علی نگاه کرد و لبخند زد.

مدیر فروشگاه باز گفته بود: «راستی! غزاله عزیزاده. می‌شناسی ایشون رو؟» منتظر جواب نمانده بود و ادامه داده بود «ایشون علاوه بر وجه مشترکی که با نویسنده‌های مورد علاقه‌ی شما داره، همشهری هم هستن. یعنی بودن. خدا رحمت کنه همه شون رو.»

محمود گفت: «خوشم میاد آقا کمالی که تیزی. خوشم میاد. نشنیده بودم اسمش رو. چطوریا بوده؟»

کمالی از پشت قفسه‌ها با چند پوستر لوله شده بیرون آمد.

«خانه ادیسی‌ها» رو خوندی؟ حرف نداره. کمتر این جور نویسنده داشتیم تو این شهر. طفل معصوم. یک روز تو جنگل. دور از چشم همه. خخخخ.»

یک دستش را مشت کرده بود پشت گردنش انگار گره طناب دار است. گردنش را کج و چشم‌هایش را هم لوچ کرده بود: «حیف، حیف. حیف پوستری ازش ندارم بدم بهتون.»

محمود به علی چشم دوخته بود که سرخ و سفید می‌شد و ابروهایش را بالا انداخته بود. علی بیشتر فرو رفته بود. احساس کرده بود خودش را از سطح یک نویسنده، به سطح یک بچه مدرسه‌ای که عاشق جمع کردن پوستر بازیگران درجه سه سینماست رسانده. فکر می‌کرد حتا اگر داستان‌هایش آماده چاپ هم بشوند، آیا مدیر انتشارات راضی می‌شود با همچین بچه‌ای کار کند؟ رسماً تحقیرش کرده بودند.

حالا روبروی پوستر سیاه و سفید میشیما ایستاده بود. میشیما با لباس نظامی ژاپنی با ۵ دکمه‌ی فلزی براق - ردیف شده از بالا تا پایین- با سربند سفید که وسطش یک دایره‌ی احتمالا قرمز قرار داشت، دستش را دراز کرده بود و مثل یک امپراتور فرمانی صادر کرده بود. علی آماده‌ی اجرای فرمان میشیما برجا ایستاده بود. چهره مصمم و چشم‌های باریک شده‌ی توی پوستر و دستی که به اندازه‌ی یک وجب از هم باز شده بود نشان از صلابت تصمیم داشت. علی مثل صدها بار گذشته که عکس را دیده بود، باز هم به وجد آمد.

گوشی را برداشت. دور گوشی را با چسب پیچانده بود. چسب نواری تیره روی دگمه‌ها را هم پوشانده بود. با نوک ناخن چسب‌هایی که مانع دیدن شماره‌های حک شده روی دگمه‌ها می‌شد را کنار زد و بعد شماره‌ی محمود را از دفتر چه تلفن پیدا و به دقت شماره گیری کرد.

«سلام محمود خوبی؟»

«قربونت علی جون تو چطوری؟ ای ناقلا. زنده‌ای هنوز؟»

صدای خنده‌اش از پشت تلفن بلند شد.

علی گفت: «نخند یک لحظه. ببین! من واقعا تصمیمم رو گرفتم. سی و نه سالم شده. فکر می‌کنم وقتشه دیگه.»

«بس کن علی جان، دیوانه. اول کارات رو چاپ کن، بعدش خودم میام به شیوه‌ی هاراگیری می‌کشمت. خوبه؟ دوست داری؟ قول می‌دم ها.»

علی صورتش گُر گرفته بود و لبش می‌لرزید.

«ببین! محمود. ببین. جدی می‌گم. واقعاً امشب خودم رو راحت می‌کنم. دوست داشتم توباشی... بقیه هم هستن. دوست داشتم آخرین متنی که نوشتم رو براتون بخونم. ببین محمود. تصمیم جدیه. چرا نمی‌فهمی؟ حالا باز هی مسخره بازی در آر.»

صدای محمود جدی تر از قبل بود: «خر بازی در نیار بابا. گوش کن. من امروز دکترم. نوبت سونوی خانممه. ممکنه خیلی طول بکشه. شب هم شیفته. بی زحمت مراسم خود کشتی رو بنداز واسه یه وقتی که من درگیر تولد بچه م نباشم. فردا عصر میام پیشت ببینم باز با کدوم نویسنده می‌خوای همزاد پنداری کنی. اوکی؟ خر نشو. خوب؟»

اینبار علی گوشی را قطع کرد. با خودش گفت این یعنی آخرین کلماتی بود که از بهترین دوستش ممکن بود بشنود؟
«خر نشو...»

بعد بی رمق خودش را انداخت روی کاناپه توی هال و در این فکر که چه کسانی را می‌تواند برای مراسم خودکشی ش دعوت کند خوابش برد.

عصر از شدت گرسنگی از خواب بیدار شد. داخل خانه را برای پیدا کردن چیزی برای خوردن گشت. مجبور شد لباس بپوشد و بیرون بزند. روی تابلویی که طبقه‌ی همکف و در ورودی ساختمان نصب شده بود، برگه‌ای با سوزن ته گرد به سطح موکتی تابلو چسبیده بود. شماره‌ی واحد و مبلغ بدهی شارژ ماهیانه‌ی هر واحد روی برگه نوشته شده بود و یک مهلت هم برای پرداخت تعیین شده بود. اسم و شماره واحد خودش را دید.

از ساختمان بیرون زد و مستقیم از میان پارک خلوت گذشت.

پیرمردی روی یکی از نیمکت‌های پارک نشسته بود. کمابیش مرتب و شیک به نظر می‌رسید. پیرمرد روی نیمکت فلزی طوری لم داده بود انگار مبل راحتی است. وسط نیمکت نشسته بود و دست‌هاش را صلیب وار در دو طرف باز کرده بود و روی لبه‌ی پشتی نیمکت گذاشته بود. علی وقتی از جلوی او رد می‌شد بی اختیار سلام کرد. پیرمرد گرم و شمرده جواب داد: «سلام عزیزم، وقت بخیر»

از صدایش خوشش آمد. قیافه‌اش برایش آشنا بود. انگار که بارها او را دیده است. صورت پُری داشت، با ریش و سبیل پُر پشت و سفید. حاشیه‌ی سبیل‌هایش در بالای لبش، و کمی ریش‌های بالای چانه‌اش - جایی زیر لب پایینی- هنوز کامل سفید نشده بود و چیزی بین سیاه و سفید مانده بود. پیرمرد سبیل‌هایش را در بالای خط لب آنکاره کرده بود. چند چین، طول پیشانی‌اش را به صورت موج وار خط انداخته بود. کلاه لبه دار کِرِم رنگی سرش گذاشته بود که کمتر روی سر پیرمردی دیده می‌شد. به نظر چهره‌ی جذاب و خاصی داشت.

علی به نظرش رسید چقدر خوب بود اگر در پیری شبیه آن پیرمرد می‌شد. چهره‌اش جان می‌داد برای این‌که یک نویسنده‌ی کهنه کار باشد. وقتی با یک کیسه‌ی نایلونی شفاف در دست از سوپر مارکت بر می‌گشت تصمیم گرفت هر طور شده با پیرمرد صحبت کند. وقتی پیرمرد را دید که هنوز روی نیمکت پارک لم داده، دلش قرص شد. کمی قدم‌هایش را تندتر کرد و وقتی به نزدیکی نیمکت رسید آرامتر قدم برداشت. نشست لبه‌ی نیمکت و کیسه‌ی نایلونی را گذاشت بغل پایش روی زمین. پیرمرد سرش را برگرداند و سر و وضع علی را برانداز کرد. علی خم شد و از داخل کیسه‌ی نایلونی بسته‌ی سیگار را بیرون آورد و یک نخ سیگار بین لب‌هاش گذاشت و بعد روی صندلی صاف شد و از جیب شلوارش فندک خارج کرد و سیگار را گیراند و بسته‌ی سیگار را بر گرداند داخل کیسه نایلونی.

پیرمرد بدون اینکه به علی نگاه کند گفت: «با شکم خالی سیگار می‌کشی؟»

علی هول کرد «چی؟! از کجا میدونین شکمم خالیه؟»

پیرمرد برگشت سمت علی و با سر به کیسه‌ی نایلونی شفاف کنار پای علی روی زمین اشاره کرد. تعدادی سوسیس، چند تا کلوچه و سه بسته سیگار داخل کیسه دیده می‌شد.

«کسی که عصر کلوچه و سوسیس می‌گیره مشخصه که شکمش خالیه. سیگار رو باید بعد از غذا کشید.»

علی جا خورد و برگشت داخل کیسه نایلونی را نگاه کرد. بعد خودش را جمع و جور کرد. دلش را به دریا زد.

«مهم نیست. واسه کسی که فقط چند ساعت دیگه زنده است، سیگار قبل و بعد از غذا مثل جوک می‌مونه.»

پیرمرد گفت: «جدی؟ چطور؟ به نظر صحیح و سالم می‌ای. فوقش فقط گرسنه‌ت باشه.» و بعد خندید.

علی پُکی به سیگار زد، نفسش را حبس کرد و بعد دود را آرام رها کرد. تمام جرأتش را گذاشت داخل کلماتش. «راستش امشب تصمیم دارم خودم رو راحت کنم...»

پیرمرد انگار از قبل می‌دانست باید چه بگوید، حرفش را قطع کرد «چرا می‌گی خودم رو راحت کنم؟ چرا نمی‌گی خودکشی؟» و بعد به پاکت‌های سیگار داخل کیسه اشاره کرد: «زیاد نیست برای چند ساعت؟».

علی طعنه ی پیرمرد را نشنیده گرفت: «ببین! به نظرم فرقی نداره. هر کسی هم که خودکشی کنه برای راحت شدن از شر دنیاست.»

«ولی به نظرم "می‌خوام خودم رو راحت کنم" هنوز به اون اندازه پخته نشده، چه طوری بگم، ... هنوز طرف اونقدر به قطعیت نرسیده، پیش خودش، نمی‌دونم این کلمه "قطعیت" چقدر منظورم رو می‌رسونه. ولی کسی که میگه "می‌خوام خودکشی کنم" یا "می‌خوام خودم رو بکشم" انگار نوع خودکشی‌ش رو هم مشخص کرده. تکلیفش روشنه. یعنی خلاص.»

«نمی‌دونم نظرتون درسته یا نه، اما من تصمیم رو گرفتم. امشب. حتا چند تا از دوستانم رو هم دعوت کردم.»

پیرمرد یک دستش را از لبه پستی نیمکت پایین گذاشته بود و برگشته بود سمت علی. «جدی؟ چه جالب! تا حالا نشنیده بودم کسی اینجوری خودکشی کنه. کارت چیه؟ چرا می‌خوای خودت رو راحت کنی؟»

علی ماند بگوید راننده تاکسی تلفنی است یا نویسنده. کمی صبر کرد. چشم‌هایش را از نگاه پیرمرد دزدید و جواب داد:

«نویسنده‌ام»

«جدی؟! چقدر هم خوب. چی می‌نویسی.»

«داستان می‌نویسم، داستان کوتاه، رمان.»

«خیلی عالی! خیلی عالی! چیزی هم چاپ کردی؟»

علی ته سیگارش را با تلنگری پرت کرد. کمی خودش را جابجا کرد و به روبرو خیره ماند.

«همین دیگه. یک رمان نوشتم و برای چند تا انتشاراتی هم فرستادم...»

پیرمرد باز پرید وسط حرفش. «حتما هیچ کدوم چاپش نمی‌کنن، هان؟»

زنی چادری، دست بچه‌ای را گرفته بود و از میان وسائل بازی داخل پارک می‌کشانند. علی همچنان زل زده بود به فضای روبرویش. انگار جایی را تماشا نمی‌کرد.

«توی اون یه ماهی که طول کشید تا مدیر انتشارات جوابم رو بده، حال عجیبی داشتم. خیال پردازی می‌کردم با دوستای خودمونیم جشن می‌گیرم. کتابم رو امضا میکنم. از این کارا دیگه. دل تو دلم نبود. هر صدای زنگی که می‌شنیدم، یک بار جون می‌دادم. دو سال تمام روی رمانم وقت گذاشتم. آخرشم هیچی. حتا پیشنهاد هم نداشتن برام. خشک و خالی. به قول شما با قطعیت تمام. هیچ.»

خم شد رو به جلو و آرنج هر دو دستش را گذاشت سر زانوهایش و انگشت‌هایش را در هم گره کرد.

«اگر کارم چاپ می‌شد انگار یک نویسنده متولد می‌شد. قبول دارید نویسنده‌ای که هیچ کار چاپ شده‌ای نداشته باشه رو نمی‌شه بهش گفت نویسنده؟»

پیرمرد فقط نگاهش کرد و جوابی نداد.

ادامه داد: «اگر اگر اگر... اگر این نویسنده‌ی لعنتی متولد می‌شد می‌خواستم شادی تولدش رو با دوستانم شریک بشم. اونا رو هم شاد کنم. انگار اونا هم نقش داشتن تو این تولد. خب از اون ور اگر برعکس شد چی؟ چی باقی می‌مونه. این نویسنده متولد نشد. مُرد. هیچ چیزیش هم شبیه نویسنده نشد. دوست دارم حداقل...»

کم کم هوا تاریک‌تر می‌شد و چند دسته پرنده خودشان را به لای درختان می‌رساندند. نسیم ملایم پاییزی شروع به وزیدن کرده بود و برگهایی که زودتر از بقیه طاقتشان تمام شده بود را روی سنگ‌فرش‌های پارک جابجا می‌کرد.

پیرمرد خواست چیزی بگوید اما علی پیش دستی کرد:

«از صبح به هر کسی زنگ زدم که شب بیاد، قبول نکرد. هیچ کس. دوست داشتم مثل یک نویسنده بمیرم.»

اشک توی چشم‌های علی جمع شده بود. صورتش را به سمت مخالف برگرداند. باد به صورتش می‌خورد و باعث می‌شد اشک‌هایش خشک شود. دوست نداشت دستش را برای خشک کردنِ نمِ روی چشم‌هایش به سمت صورتش ببرد.

پیرمرد گفت: «از من می‌شنوی بزار یک نویسنده رو بکشی نه یک...»

کمی مکث کرد و باز ادامه داد: «یه چیزی چاپ کن. به هر ضربی شده یک کار چاپ کن. لذتش رو بچش. شاید مزه شهرت رو هم چشیدی. وقتی طعم موفقیت زیر زبونت اومد، وقتی یک بار فهمیدی توجه واقعی بقیه به آدم چه حسی میده، اونوقت یک دو لول جور کن. بزار ته حلقه. بوم. تموم.»

پیرمرد به شکل یک کلت دو انگشتش را چسبانده به هم و در هوا به صورت فرضی شلیک کرد و حرفش را پی گرفت «اما به نظرم این جوری خیلی پست و حقیره. اصلاً اسمش خودکشی نیست. کسی کشته نمی‌شه. هیچ کس. این کار اوج زبونه که یک آدم هیچ رو بکشی. یک نویسنده رو بکش. یک نویسنده.»

علی خواست بگوید «نمیدونم نظرتون...» هنوز کلام از دهانش خارج نشده بود که دید پیرمرد بلند شد و راهش را کشید و رفت. علی پیرمرد را تا پیچ مسیر داخل پارک تعقیب کرد. وقتی پیرمرد پشت ردیف شمشاد‌های نیمه خشک گم شد، تازه متوجه شباهت پیرمرد به یکی از پوسترهای داخل خانه اش شد. بسته‌ی کلوچه‌ای را باز کرد و شروع به خوردن کرد. یک سیگار هم گیراند و دود کرد و صبر کرد تا هوا کاملاً تاریک شود.